

داستان بیژن و دنیژه در طومار نقالان خبره^۱

بتسم ز بدگوهر افسر اسباب
که برجان بیژنش میرد شتاب

حکیم ابوالقاسم در:

شبی چون شبه روی شسته به قیر
و زمانیکه:
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

نه آوای مرغ و نه هرّای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد
دلش تنگ می شود. از جای می جنبد و ازیار و همسر مهربانش - انسدر سرایش -
چراغی می خواهد. آن مهربان، رخشنده شمع می آورد و نارنج و ترنج و بهی. دل به دل
حکیم طوس می سپارد و از دفتر باستان، داستانی می خواند و فردوسی - از آن داستان
بر گرفته شده از دفتر پهلوی، شعری نغم می سازد. طبعش آراسته می گردد و راز پوشیده
مهربانی بیژن و منیژه را درمی یابد و سراسر داستان را به شعر می آورد.

اینک من از پس پار و پیرار، هم نفس فردوسی حکیم می گردم و می گویم:

به آغاز شعرم کنون گوش دار خرد یاد دار و به دل هوش دار

زمان - زمان کین خواهی کیخسرو است. کین سیاوش آن گلبدن حریم حلقوم و معصوم قلمرو
اکناره اسطوره ایران باستان. همان شکیل بی مثال و عقیق بی همال که کاکلش چون خوشه
پر بار گندم، به داستان ناپاک گرسیوز ناکار و بر دم تبخ زنگار بسته آن ناسپاس بریده شد
و ایرانیان - سالیان سال به سوزن مژگان آلوده به خونابه چشمان، سوگ سیاوش را بر
غمبرده دلها نگاشتند و سوگسروها و غماواها به همراه داشتند و بر دفتر زمان، نقش
«تزییت» آفریدند.

بارگاه کیخسروی، به زیر پای دلاوران رزم آزموده ایرانی می لرزد. فریر ز کاووس،

۱. در بخش اول تا ششم این سلسله گفتار، به ترتیب از داستان ایرج کلبدن، زریر زرین خفتان،
اسفندیار یل، ضحاک ماردوش، گرشاسب اژدر در، جمشید جم - در طومار نقالان سخن گفته
و مشخصات طومار نویسی و طومارخوانی توسط نقالان را بازگو کرده ام.

(چیتسا، شهرپور، مهر، آبان، آذر و
اسفندماه ۱۳۶۶ و فروردین ۱۳۶۷).

۲. بی همال = (به فتح نا) بی، نال.

گسهم، گودرز کشاور، فرهاد و گیو و دیگران: گرگین میلاد و شاهپور نیو، دگر: شه نودران، طوس لشکر شکن
چو رهام و چون بیژن رزم زن
جملگی در درگاه کیخسرو حاضرند.

ناگهان از پس پرده، پرده دار به نزد کیخسرو هوشیار می آید و از حضور ارمانیان
— همان فرزندان ایران و تورانیان — خبر می دهد که بر در سرای کیانی به دادخواهی
آمده اند. سرکردگان ارمانیان، غریوان و گریان به حضور می رسند و یکصد می گویند:

ز شهری به داد آمد ستیم دور
که ایران ازین سووز آنسوش تور
ارمانیان از بیشه ای سرسبز، خفته در آغوش مرزگاه ایران و توران پادمی کنند که
ای دریغ بر هزار افسوس از آن جنگل سرسبز و مرغزار خرم و علف های ترد آن چمنزار
که در پشیمان شیر و شیرینی جایگزیده و خوراک آهوبره های زربای آن چراگاه است —
اینک به زیر دندان گرازان پلشت، به تباهی کشانده می شود.

گراز آمد اکنون فزون از شمار
گرفت آن همه بیشه و جویبار
ارمانیان از کیخسرو نامدار یاری می طلبند و خسرو کیانی بر خود می پیچد و از نامداران
و مردان انجمن می پرسد که کدام بلی داوطلب پیکار با گرازان آسیب رسان است؟ سپس
بی درنگ می فرماید تا گنججور، خوان زرین فراهم کند. گوهر بیاورد ... با اسبان زرین
لگام — سمهور به مهر و داغ کاووس و آراسته به دیبای روم. آنگاه از پهلوانان سترسینه
می پرسد که: کدامیک از شما جوشن می پوشد و عازم دیار ارمانیان می گردد؟

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
مگر بیژن گیو فرسخ نژاد
بیژن — پور جوان گیو، از میان گوان، پای پیش می نهد. هر چند فرزند دلاور گیوست
و نوه دختری رستم، اما در مقایسه با بلان رزم آزموده، طفلی را می ماند که هنوز از
دهانش بوی شیر می آید. جوان است و دانا و جویسای نام ولی رزم دیده مردی باید که
هنرمندیش از میدان تجربه برخاسته باشد، و بدو نیک را بشناسد.

بیژن در برابر تردید پدرش — گیو — می گوید: ای پهلوان جهاندیده، گمان بدبر
من مبر و وسوسه از خویشتم دور باش بده چرا که: جوانم ولیکن به اندیشه پیر. بیژن
گیو لشکرشکنم و سرخوک را بگسلانم زتن.

کیخسرو از رفتار بیژن شادمان می شود. باید جوانان نیز تیغ از نیام برگیرند و
فرصت رزم بیابند. بیژن را تحسین می کند و ضمناً گسرگین میلاد — آن مرد سرد و گرم
دیده را همراهش می سازد تا به دیار ارمانیان بروند و گرازان را بکشند و دندانهایشان
را به از مغان بیاورند.

بیژن با یوز و باز، عازم می شود و:

گرازان گرازان نه آگاه ازین
که بیژن نهادست بر بور^۲ زین
بیژن، عهد و میثاق را نیک می شناسد، اما حسد چشمان حقیقت بین گرگین را کسور
ساخته است. بیژن از او می خواهد تا گرازان تیزدندان را تعقیب کنند و به یاری هم، سر
از تن خوکان برگیرند.

۱. بور = رنگ طلائی، زرد یا سرخ کمرنگ (در اینجا بمعنی اسب زرد یا ... است).

اما گر گبین می گوید:

تو برداشتی گوهر و سیم و زر
بیزن دژم می گردد. کمان را بده می کند
و چون زعد بهازی می غرّد و با خنجر
آبداده. گرازان بیشه را پی می گیرد.



هر چند گرازان اهرمن صفت. زره
او را می درند ولی بیژن سر از نشان جدا
می سازد و بسه فترک شبرنگ سرکش
می بندد تا دندانهای گرازان مشوم را در
حضور کیخسرو به گوان و یلان بازگاه.
عرضه نماید:

به گردان ایران نماید هنر

زخوکان جنگی جدا کرده سر

بشنوید از گسر گبین بداندیش که

بهوسوسه اهریمن بدسگال، دامی می-
گستراند. بدظاهر از شیرمردی بیژن سخن ها
می گوید و سپس نشان جشنگاهی را به بیژن
می دهد که دشتی است سبز و زرد و با
بیشه و باغ و راغ و آب روان و زمینش
بر نیان و هواش مشکبوی. گلابست گونی
مگر آبجوی.

بیژن چون زعد بهازی می غرّد

و با خنجر آبداده. کمان را بده می گیرد.

گسر گبین می گوید در آن دیار

بی مثال:

مینزه کجا دخت افراسیاب

زند خیمه آنکه در آن مرغزار

درخشان کند باغ چون آفتاب

اباصد کنیزک همه چون نگار

گر گبین آنچنان بدو جد و سرور از جشنگاه یاد می کند که بیژن بیدرنگ عسازم آن
مرغزار می گردد. جوان است و جوانوار گام برمی دارد و هوس دیدار جشن و رامش
بر سرش می افتد کلاه گیو را بر سر می نهد و طوق کیخسروی بر گردن می بندد و قبای
روسی می پوشد و بر پشت شبرنگ می نشیند و کمر بندی با نگین پهلوانی بر میان استوار
می سازد و حرامان به پیشه می رود... بدر بر سرو بی حایگاه می سازد تا از تسابش آفتاب،
گردندی بیامد. دستان بر پیشانی چپر می سازد و:

مغان دید چون لعبت قدهاز

بیاراسته همچو خرّم بهار

دلست از آوای رود و سرود پر گشته و دختری پوشیده روی در درون خیمه ای زربفت،
نشسته است. چشمان دختر. به ناگاه بدرخسار بی جوان می افتد که کسلا جهان پهلوانی
مترک = (به سر یا فتح فا) تسه به جرم در یکی که از عقب زین اسب می آویزند و با آن
چیری مترک است می بندند.

برسر و دیبای رومی برتن دارد.

منیژه، دایسه را گسیل می‌دارد تا ببیند که آن ماه نودمیده آرمیده در زیر درخت کیست؟

نگه کن که آن ماه‌دیدار کیست؟ سیاوش مگر زنده شد یا پرست؟

منیژه به‌دایه می‌گوید که از آن رشیدپیکر پرس که:

پریزاده‌ای یا سیاوخشیا که دلها به‌مه‌رت همی بخشیا

از کجا آمده‌ای و چرا در این جشنگه اطراق کرده‌ای؟ نامت چیست و نشانت

کدامست؟

دایه به‌نزد بیژن می‌رود و برو آفرین می‌خواند و پیام منیژه را بدو می‌رساند. دو رخسار بیژن چو گل شکفته می‌شود.

بیژن به‌او می‌گوید: ای فرستاده خوب گوی:

سیاوش نیم نر-پریزادگان از ایرانم، از شهر آزادگان

منم بیژن گویو از ایران بدجنگ به‌رزم گراز آمدم تیزچنگ

بیژن ماجرای صید گرازان و گذرش بر جشنگاه را باز می‌گوید و از منیژه نکوچهره می‌پرسد و می‌گوید: ای دایه اگر مهر مرا بدو عیان‌سازی، گوشوار گوهرنگار بتو بخشم. دایه باز می‌گردد و ماجرا را به‌منیژه شرح می‌دهد و از روی وموی و بالا وبر بیژن یاسد می‌کند. منیژه شادمان می‌شود و پیغام می‌دهد که:

گر آئی خرامان به‌نزدیک من برافروزی این جان تاریک من

به‌دیدار تو چشم روشن کنم بدین دشت خرگاه گلشن کنم

بیژن به‌خیمه منیژه می‌آید. منیژه به‌استقبال او می‌شتابد و از راه و کاروان و جنگ گرازان می‌پرسد و در بغش می‌آید که چگونه آن خوبچهر با گرازان زشترو به‌جنگ‌اندر شده است.

خوان و خورش حاضر می‌نمایند. مغبیان، ابا بربط و چنگ و... آندو را سرگرم می‌سازند. سه‌روز و سه شب در نظرشان همانند برهم‌زدن مژگان، سریع و تند می‌گذرد. حال چه باید کرد؟ بیژن از تورانشاه - همان افراسیاب گجسته، گریزان است و میل حضور در شارستان و تختگاه او را ندارد. اما منیژه دل به‌مهر بیژن سپرده است. به‌اندیشه اندر می‌شود.

بفرمود تا داروی هوش‌بر پرستنده آمیخت با نوش بر

بدینسان بیژن چشمان فرو می‌بندد و خمار داروی هوش‌بر می‌گردد. به‌دستور منیژه عمارت و هودج زیبایی آراسته می‌شود. بیژن را در آن عمارت جای می‌دهند و نهفته و بدور از چشم شحنگان افراسیابی، به‌کاخ منیژه می‌آورند...

روغن هوش‌آور در دماغش می‌چکانند و بیدارش می‌نمایند.

بیژن به‌هوش می‌آید و نیرنگ گرگین را درمی‌یابد و بر خود می‌بپچد و از افسون گرگین میلاد دلش به‌درد می‌آید. منیژه به‌او دل‌داری می‌دهد و یادآور می‌شود که:

به‌مردان ز هر گونه کار آیدا گهی بزم و گه کارزار آیدا

روزها به شادمانی می گذرد اما دربان حرمخانه منیژه - راز را درمی یابد و از ترس جان، خبر به شاه ترکان می برد که: دختر از ایران گزیدست جفت، افراسیاب، بدرخ خون مژگان فرو می ریزد و قراخان سالار را به حضور می خواند و با او به شورت می نشیند، به صلاح دیکد قراخان - گرسیوز همان سنگدلی که سیاوش را سر بریده بود، بدقت منیژه روی می نهد تا ماجرای دلپساری منیژه به بیژن را دریابد، گرسیوز بدیوان منیژه می رسد و غریبیدن چنگک و بانگ رباب را می شنود، جشنگاه و صحنه غفل و نوش را می بیند، بیژن را می نگرد و خونس به جوش می آید که سیصد کنیز، با رباب و نییدا سرودخوانان، مجلس آراستنداند. آنگاه بانگ می زند که هان ای خویش نشناس! خوب شد که به چنگال من افتادی، بیژن بر خود می پیچد که چگونه برهنه تن و بی- کفش و کلاه و خنجر و دشنه، رزم کند.

ندشیرنگ با من ندرهواد یور
 همانا که برگشتم امروز هور؟
 اما بیژن مرد میدان جنگ بسود و در بزم نیز به رزم می اندیشید و همواره به ساق موزه اش خنجری آنگون داشت. به یک چشم بهمزدن، خنجر را از نیام می کشد و به گرسیوز بانگ می زند که:

گر مرد جنگی - منم جنگجوی - گرسیوز هراسان می شود و به چرب زبانی، خنجر از دستش می گیرد و به ناگاه دستانش را می بندد و بر آسان - بارخ زرد و دیده پر آب، پیش افراسیاب می برد. افراسیاب از بیژن می پرسد که چرا پای از مرزگاه اینسو تر نهاده ای؟ بیژن جنگ گرازان و کم شدنش در مرزار و رسیدن به جشنگاه را بازمی گوید که:

به زیر یکی سرو زخم بد خواب
 که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
 بی آمد پیری و بگسترد پر
 مرا اندر آورد خفته به بسر
 تا به کاخ منیژه اندر شدم. نه مرا گناهست و نه منیژه بدین کار آلوده. هر چه بود، جادو و افسون پری بود.

ولی گرسیوز از بارگاه منیژه و سرود رامشگران و فریاد چنگک و چغانه سخن می گوید و بیژن را دروغگو می شناسد و بدستور افراسیاب، بیژن گیو را کشان کشان به میدان می برد تا بردارش کشد. بیژن از سردن هراسی ندارد ولی مرگ با خفت را سنگین می شمارد و به گر کین نفس رین ها می فرستد. قضا را پیران و یسه - وزیر هوشمند افراسیاب - از کنار میدان می گذرد و چوبه دار را می نگرد و از گرسیوز - نام و نشان مجرم را باز می پرسد.

بدو گفت گرسیوز این بیژن است
 کجا شاه را بدترین دشمن است
 پیران اسب بر کنار چوبه دار می راند و بیژن را جگر خسته و برهنه تن ... با دودست بسته می نگرد که دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ ... پیران ماجرای سفر بیژن را از زبان خود بیژن می شنود و بر او مهر بانی می نماید و می فرماید که یکزمانش دست نگهدارید

۱. نییدا = (به فتح نون و اسر با) شراب.

۲. هور = خورشید، به معنی ستاره و بخت و دلالت هم گفته شده است.

تا من به دارالحکومه افراسیابی اندر شوم و اورا از سرانجام کار آگهی دهم...
پیران به آستانه افراسیاب می رسد، عرض ادب می نماید و هشدار می دهد که بیژن را نکش و شعله های آتش خشم و کین ایرانیان را افزونتر مساز:

که کین سیاوخش تازه کنی
به توران دگر جنگ و کین افکنی
به کشتی به خیره سیاوخش را
به زهر اندر آمیختی نوش را
اگر خون بیژن بریزی برین

افراسیاب به خواسته پیران گوش می سپارد و از گفته دستور پاکیزه جان و درست-
دای خویش، شادمان می شود و به گرسیوز پیغام می دهد که دست از کشتن بیژن بردار اما
بندگران بردست و پای او استوار ساز و دودستش به زنجیر برکش و:

بپیوند مسمارهای گران
ز سر تا به پایش به بند اندران

آنگاه واژگونه برچاه تارک بینداز که از دیدار خورشید و ماه بسی بهره گردد.
پیلسی بروسنگ اکوان دیو را از ژرفای دریای کیهان خدیو بردار و برسرچاه بگذارد
و از آنجا به ایوان منیزه همان آلوده به ننگ و عار برو. کاخ اورا تاراج و آن نگونبخت
را بی سر و تاج کن و سر برهنه برسر همان چاهی که بیژن خفته است، رهنمونش باش و بگو:
بهارش توئی، غمگسارش تو باش.

گرسیوز فرمان تورانشاه گجسته را مو به مو اجرا می کند و نمیداند که مهربانی را
چه قیمتی است؟ همان منیزه که روزگاری دخت دُر دانه فرمانروای چین و ماجین و ختن
و صاحب خیمه زربفت بود، امروز به کوهستان برمی گردد، لقمه ای خورش می یابد و از
سوراخ چاه به بیژن می سپارد و می گوید و بر شوربختی خود اشک می ریزد:
شب و روز با ناله و آه بود همیشه نگهبان آن چاه بود

القصة :

گر کین به ایران برمی گردد و به خیرگی و به ظاهر به افسردگی، دروغی می سازد و
باز می گوید که آری در رزم با گرازان- بیژن نامدار از لشکر جدا افتاد و گم شد و
شیرنگ، گسسته لگام و نگون زین بازگشت. یاوه می گوید و به دروغی - خویشتن را از
گناه دور می سازد که آری به همراه بیژن نامور گرازان کشتیم و دندانهایشان کشیدیم و
بر تبره ای انباشتیم و رحیل ایران گشتیم اما به ناگاه:

بر آمد یکی گور از آن مرغزار
کز آن خوبتر کس نبیند نگار

بیژن آن گور را پی کرد و افسوس که جادوئی در کار بود و گور همان دیوسپید بود.
کیخسرو و گیو و دیسگران، مکر گر کین را درمی یابند. کیخسرو گیو را دلداری
می دهد که گو رزمجو به صبر اندر باش به یاری ایزد- به روز خرم نوروز و به جام گیتی نما،
او را خواهیم یافت:

پس آن جام بر کف نهاد و بدید
بدو هفت کشور همی بنگرید

و دانست که: بیژن به توران به بند اندر است و چاره کار او به عهده رستم است. نامه ای
به رستم نوشت و تحسین ها کرد و ماجرای به چاه اندر شدن بیژن را شرح داد و گفت:
چنان چون به باید به سازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها

رستم به گرده رخش نشست و به تاخت به بارگاه کیخسرو آمد. کیخسرو او را آفرین گفت و چاره کار خواست. رستم به فکر اندر شد و گفت:

نه هنگام گرزست و تیغ و سنان بدین کار باید کشیدن عنان
به کردار بازارگانان شدن فراوان به توران باید بدین

پس رستم در هیأت بازارگانان و با مال و متاع و گنهر و زر و سیم و صد اشتر

رخت و درم، عازم ختن شد. قضا را پیران و یسه از نخجیر گاه برمی گشت. کاروان تهمن را نظاره کرد. رستم به حضور پیران رسید و چنان به آداب بازارگانان رفتار کرد که پیران او را نشناخت. پیران از رستم پرسید که از کجائی و چگونه باین دیار آمده‌ای؟

رستم به ادب پاسخ داد:

به بازارگانی زایران به تور

پیموده‌ام راه دشوار و دور پیران با رستم به احترام تمام برخورد کرد و تعارف‌ها نمود که به سرای من بیسا. رستم بهانه کرد که خارج شهر و به همراه کاروانیان خواهم بود و الطاف شما را فراموش نخواهم نمود. خیر به گوش منبژه می‌رسد که کاروانی از ایران زمین آمده و در گوهر به همراه آورده و چشمان تورانیان را خیره ساخته است.



رستم در هیأت بازارگانان و با مال و متاع و خواسته و گنهر و صد اشتر رخت و درم عازم ختن شد.

بر رستم آمد دودیده پر آب

برهنه سر آن دخت افراسیاب

منبژه به آستین، خون مژگان پاک می‌کرد و غم بردل می‌انباشت. آنگاه به حضور رستم رسید و به ادب پرسید که ای کاروانسالار، از کیو و گو درز و ایران سپاه خبرداری؟ آیا واقعه بیژن به گوش ایرانیان نرسیده است و اهل ایران شهر از احوال پسر دردانه خود بیژن آگاه نیست که پایش به بندگران است و دودستش به مسمار آهنگران و جامدش پر از خون و من چشمم پر آب و پرستار روزان و شبان آن جوان؟ رستم فکر کرد که شاید نیرنگی در کار است و آن زن خبر گزار درگاه افراسیاب است. پس بانگ زد که من نه خسرو شناسم نه سالار نو. نه از گو درز خبردارم و نه از گیو آگهی.

منبژه بدزاری گریست. رستم عذر خواست و از او خواستار گشت که سرگذشتش

را بگوید و غم بردل نیاورد. منبژه خودش را معرفی می‌کند:

برهنه نسدیده مرا آفتاب

منبژه منم دخت افراسیاب

ازین دربدان در، دو رخساره زرد

کون دیده پر خون و دل پر ز درد

براستی هم رنج و اندوه منیژه بی کران بود. همو بود که نانی کشکین فراهم می کرد و می دانست:

که بیچاره بیژن بدان ژرف چاه
منیژه بدرستم می گوید که اگر به ایران زمین رفتی، خبر به ییلان و بیلستان بپر و از نمودیدگان من بگو و برای نجات بیژن، راهی بجو.



رستم به مهر بانی، دست عطفوت بر سر
منیژه کشید

رستم بد مهر بانی، دست عطفوت
بر سر منیژه می کشد و به خوالیگران
می گوید که از هر خورشیدی، حصه ای
بیاورند، مرغی بریان حاضر می سازند.
رستم به تردستی انگشتر خویش را در
میان مرغ قرار می دهد و به منیژه می گوید
که بدان چاه بپر و اندوه کم کن و هر آنگاه
که مایل بودی به حریم کاروان ما بپسا و
خورشیدی دیگر تهیه کن. منیژه، شادمان
برمی گردد و دستارخوان را به بیژن
می سپارد. ناگهان، بیژن از ته چاه بانگ
می زند که ای مهربان این خورش ها را از
کجا آوردی؟ منیژه می گوید:

مرد ناموری از کاروان امته که از
ایران آمده و پاکیزه جان و باهوش و
فراست و گهرهای فراوان دارد، این
دستارخوان را به من سپرده است. نام رستم
بر رنگین انگشتر مهمور بود و انگشتر در
دست بیژن. بیژن غم از دل برگرفت:

چو بار درخت وفا را بدید
بدانست کامد غمش را کلید

فهیقه خوشحالی او در اندرون چاه ژرف می پیچد. منیژه به فکر اندر می شود که
مبادا بیژن عقل خود را از دست داده باشد. اما بیژن فریاد می زند که رازی درکار نیست
سو گندان گران بخور تاسر و رمز را بر تو بگویم. هر چند منیژه از اینکه بیژن هنوز بر او
اعتماد ندارد، ابروان درهم می کشد ولی بد به دل نمی آورد و بیژن نیز نیازی به سوگند
منیژه نمی بیند و بدان مهربان می گوید که آن کاروانسالار برای نجات من آمده است. مرا
از غم و ترا از تکاپوی بسیار خواهد رهاوند. به نزد او برو و بگو که ای جهان پهلوان و میر
یلان: اگر تو صاحب رخشی، آن مرد اسپر چاه ژرف نیز نوه صاحب رخس است.

۱. خوالیگر = آشپز، طباج.

۲. دستارخوان = سفره.



منیژه در ننگ نمی کند، پیغام می رساند
و رستم دستان به آسمان می گیرد و به دعا
و سپاس می پردازد و منیژه را یاد می دهد
که شب هنگام در کنار چاه آتشی روشن
کن و مارا به سوی چاه رهنمون باش. شب
در کنار چاه آتشی افروخته می شود که
چشم شب قیرگون را می سوزاند.

اینک رخس فولاد سم در راه است
و تهمتن زره رومی پوشیده و بند زره را
گره زده و روی بر آسمان گرفته و دادار
خورشید و ماه را نیایش می نماید و او را
پشت و پناه خویش می شمارد. رستم و
همراهان جویان و پویان بر سر چاه می رسند:
چو آمد بر آن سنگ اکوان فراز

بدان چاه اندوه و گرم و گداز
رستم، از هفت گرد و دلاور می خواهد
تا سنگ را از سر چاه بردارند. یلان و
میرشکاران سپاه، از تکان دادن سنگ عاجز

می مانند. گو شیرنر- همان رستم نامور- از پشت رخس بر زمین گام می گذارد و از یزدان
بی مثال زور و توان می خواهد. دستی بر سنگ می رساند و بر سر انگشت خویش سنگ را
بر می دارد و در بیشه ای در شهر چین می اندازد:

بینداخت در بیشه شهر چین
که لرزید از آن سنگ روی زمین

بیژن را از چاه بیرون می آورند. تنش خسته و جانش بر لب رسیده است. رستم ماجرا
را می پرسد و بیژن از مکر گرگین می نالد. هر چند، بیژن بدرخواست رستم، بزرگواری
کرده و گرگین را می بخشد. ابریقی آب می آورند و سروریش را می شویند و جامه نو
بر تنش می پوشانند...

ماجرای بسیار است و رستم به جنگ افراسیاب کمر بسته است. خفتان می پوشد و
کرنای رزم نواخته می شود... بخت با ایرانیان است و پیروزی از آن ایران سپاه. بیژن و
منیژه دل به مهر هم نهاده، بادیها پیموده و اینک به بارگاه کیخسرو رسیده اند. رستم جلودار
لشکر است و شیرزیان از بیشه فیروز برگشته و بیژن را از بند وزندان رهانده است. تهمتن
دست بیژن را می گیرد و او را به کیخسرو و گیو می نمایاند. سپاه غم از خیمه کیخسرو
دورباش داده می شود و جشنی بها می گردد. رستم از دست کیخسرو، خلعتی گهرباف با قبا
و کلاه می گیرد و به بیژن هشدار می دهد که آری شیر بچه من، گوش بدار و رمسز و راز
را دریاب که جهان به زیر نگیان اقتدار جهان آفرین است و قلم قضا و قدر بر پیشانی هر یک
از ما، نقش عجب می آفریند تا بدانی که جهاندار جان آفرین:

زاندوه ورنجش کند بی گزند
 همه جای ترست و تیمار و باک
 درافکند خیره به چاه نیاز
 نهد بر سرش پر ز گوهر کلاه
 بد و نیک را او بود رهنمای

یکی را بر آرد به چرخ بلند
 وز آنجاش گردون برد زیر خاک
 هم آنرا که پرورد در بر به ناز
 یکی را ز چاه آورد سوی گاه
 چنینست رسم سپنجی سرای

.....

ومن... راقم این سطور... به یمن کلام در گونه حکیم طوس:

تسامی بگفتم من این داستان بدینسان که بشنیدم از باستان

اینک چشمان فرو می بندم ولختی می آسایم تا قلم بر گیرم و بار دیگر رحیل دیار
 افسانه‌ها شوم و برای شما خوانندگان عزیز این افسانه‌ها را از گنجینه طومار نقالان
 خبره نیز، داستان بیژن و منیژه را بدارمغان بیاورم:

والی نامه نوشت که در این مملکت
 هیچکس دارای زراعت نیست. [گراز]
 مردم را می کشد. کسی بفرستید.

کیخسرو شربت خواست، بیژن
 نوشید. زرو خواسته آوردند، [کیخسرو]
 بخشید به بیژن. کیخسرو فرمود گر گین هم
 برود. حرکت کردند، رسیدند به ارمنستان
 والی [منطقه] را نشان داد. بیژن ملازمانش
 را اطراف [آن منطقه] گذاشت. به گر گین
 فرمود: تو هم به یکطرف باش. گر گین گفت
 حال ندارم. خوک‌ها رسیدند، بیژن زد...

خوک‌ها را کشت. چند دندان [گراز]
 برداشت. خیال برگشتن داشت. گسر گین

برگشتی از طومار مربوط به داستان بیژن و منیژه

عرض کرد: در این نزدیکی شکار گاه و جشنگاه دختران افراسیاب و بزرگان توران است.
 تعریف زیاد کرد. بیژن را دل جنبید. فرمود می رویم. گر گین گفت: با دستگاه (سپاه و خدم
 وحشم) خوش نیست برویم... تنها رفتند. پنج فرسنگ دور شدند. بیژن لباس زرتسار
 شهریاری پوشیده بود. رفتند... جای خوش دیدند. گر گین گفت: همین نزدیکی هاست.
 بیژن فرمود: شما باشید، من می‌روم... رفت. نیم فرسنگی دور شد. دید چند خیمه دایا و
 زرنگار برپا می‌کنند. زیر درختی [از اسب] پیاده شد. جائی و طوری نشست که نمودار
 نباشد... منیژه دختر افراسیاب، از نخجیر برگشت. وارد سراپرده شد. امر کرد پوش
 سراپرده را بالا زدند. چشم بیژن بد [جمال] منیژه افتاد. مایل شد. مناجات نمود. منیژه [نیز]
 نگاه کرد. جوانی زیر درخت دید. دلش لرزید. دایه را خواست [و] فرمود: برو بین آن
 جوان کیست که نانی سیاوش است. دایه آمد پیش بیژن، احوال پرسید و بیژن گفت:
 ایرانیم. تماشای بزم می‌کنم. دایه گفت: [منیژه] دختر افراسیاب است، به چه جرأت قدم

گذاشتی؟ بیژن فرمود: صورت خوب برای دیدن است. اگر نوعی بکنی من برسرم [و] دو جام شربت بخورم، مرحمت درحقت می‌نمایم. دایه گفت: باشید من خیر بیاورم. بیژن دانه لعلی به او داد. [دایه] آمد خدمت منیژه. عرض کرد: بیژن دخترزاده رستم، پسر گیو است. [بیژن منتظر بود]. منیژه به دایه فرمود: او را بیاور... محلی خاص ترتیب دادند. [دایه] بیژن را آورد. [بیژن] برابر منیژه تواضع کرد، احوال پرسید... [بساط] بزم آراستند. منیژه از عشق بیژن بی‌طاقت شد. بیرون آمد و به دایه فرمود: مایل این جوانم، می‌ترسم برود ایران. دایه گفت [او را] بدمن واگذار. بی‌هوش می‌کنم. شب در حال مستی، بیژن را بی‌هوش نمود. بیژن را در هودج گذاشتند و [بدطرف قصر منیژه] رفتند. شب وارد شهبستان منیژه شدند. [منیژه] بیژن را به هوش آورد. [بیژن] جای دیگر دید. احوال پرسید. منیژه گفت: ایوان من است، خاطر جمع دار. صدمه‌ای به شما نمی‌رسد. بیژن باطناً رنجید. دانست [این کار یعنی آمدن به سراپرده منیژه و سپس بیهوش شدن و به شهبستان منیژه وارد شدن] فریب گرگین است. تا چهل روز مشغول عیش بودند. یکی از زنان خدمتگزار به شوهرش که دربان حرمخانه بود، [ماجرارا] اطلاع داد. آن مرد رسید. آمد به افراسیاب گفت. افراسیاب او را کشت، خواست خودش برود.

قراخان سالار عرض کرد: یکی از محرمان بفرستید شاید آن مرد دروغ گفته باشد. [افراسیاب] گرسیوز را فرستاد. چهارصد نفر دور قصر [منیژه] را گرفتند. گرسیوز گوش داد. صدای غلغله چنگک شنید. در را شکست وارد شد. بیژن را دید سر برهنه دست به دست منیژه داشت. سیصد کنیز دامشگر، همه مست بودند. گرسیوز نهیب زد: ناجوانمرد در حرمخانه چه می‌کنی؟ بیژن دید کار [از کار] گذشته. خنجر و دشنه در ساق موزه داشت. کشید و به گرسیوز گفت: نه مرا تقصیرست [و] نه منیژه را. حال تاجان دارم، می‌کوشم. گرسیوز دید ممکن نیست او را بکشد. از در چابلوسی درآمد... بیژن را آورد پیش افراسیاب. افراسیاب لباس غضب در برداشت. پرسید: برای چه آمدی؟ بیژن گفت: به چنگک گراز بودم، از لشکر دور افتادم. زیر درختی خوابیدم. کسی [به شکل سری] مرا به هودج گذاشت. منیژه هم تقصیری ندارد. گرسیوز گفت: مهمل می‌گوید. مشغول عیش بود. افراسیاب امر کرد او را بدار بزنند. بردند در میدان. بیژن متاجات می‌کرد. یعنی از کشتن پروا ندارم اما به این خواری فکر می‌کنم...

پیران [وزیر افراسیاب] می‌آمد به دیدن افراسیاب. داری بر پا دید، تاخت آورد؛ احوال پرسید. گفتند: ایرانی است. [پیران] بیژن را دید. احوال پرسید. بیژن راستش را گفت. پیران فرمود دست نگهدارید تا من شاه را ببینم... آمد برابر افراسیاب، تماشا کرد. افراسیاب فرمود: هر چه می‌خواهی بخواه. پیران حکایت بیژن را تعریف کرد. افراسیاب گفت: چه باید بکنیم؟ پیران عرض کرد: یک سیاوش کشتید، آسودگی نداریم. این اولاد رستم است. در بند نگهدارید [اما او را نکشید]. افراسیاب حکم کرد به گرسیوز و گفت: او را ببر در جزیره‌ای مابین چین و ختن چاه اکوان دیوست. تاج و تخت از منیژه بگیر. قدغن کن کسی به او ترحم نکند. بیژن را هم ببر در جزیره تا هلاک شود. گرسیوز رفت. بیژن را با مسمار به ازابه بست. دولت منیژه را بخشید به سپاه. بیژن را با لباس مندرس

آورد و انداخت به چاه. سنگ اکون دیورا بر روی چاه گذاشت. برگشت. منیژه قدری گریان شد. به بیژن صدا زد [و گفت:] دست از سو بر نمی‌دارم. قدری گوشه سنگ را سوراخ کرد. روزها می‌رفت آذوقه پیدا می‌کرد. از سوراخ سنگ به چاه سرازیر می‌کرد. به بیژن دل‌داری می‌داد. شب‌ها سردرخت می‌خوابید...

بشنوید از گرگین... دید بیژن پیدا نیست. بشیمان شد. سه روز گردش کرد. اسب بیژن را پیدا کرد، آورد ایران. گبو خبر شد. آمد سر راه گرگین. از بیژن پرسید. گرگین گفت: بعد از جنگ گراز به اتفاق رفتیم برای نخجیر. آهوئی پیدا شد. بیژن تاخت آورد... آن روز بیژن را ندیدم. روز دیگر اسبش را پیدا کردیم. گبو [گرگین را] زمین زد. خواست بکشد، برادرانش نگذاشتند. کیخسرو به گبو گفت: سپاه بردار اطراف ارمنستان بگرد. کهنه و کاهنان خواستند... گفتند زنده است اما نتوانستند معلوم کنند. کیخسرو فرمود: صبر کن روز نوروز به جام گیتی نما معلوم می‌کنم. روز نوروز، کیخسرو لباس عبادت سیاه پوشید. بعد از ستایش و نیایش، نگاه کرد به جام جهان‌نما. در گوشه‌ای از چین بدشگفت زبانی، [بیژن] را یافت که دختری کیانی‌نژاد از او پذیرائی می‌کند. خندید. به گبو گفت: نام‌های بنویس به رستم. گیو نامه را برد. رستم در شکار گاه بود. باهم احوال‌پرسی کردند. رستم احوال بیژن را پرسید. گیو وقایع را گفت. رستم به گسریه درآمد. سپرد به بانو [مادر بیژن] نگویند. آمدند شهر. زال گفت باید به تدبیر کار کرد. رستم پیش کیخسرو رفت و گفت: باید تدبیر کرد و در لباس تاجران به تجارت رفت و به حيله، بیژن را نجات داد...

رستم کاروان تجارت براه انداخت. خود نیز جامه تاجران بر تن کرد. حرکت کردند... رسیدند نزدیک ختن. خبر به پیران رسید. روز دیگر رستم تحفه‌ای معین کرد و به نزد پیران رفت. پیران، تاجر قوی قامت و خوش معاویه دید. احوال پرسید. [رستم] گفت: از ایران آمده‌ام. پیران احوال رستم و کیخسرو را پرسید. رستم گفت: دیگر کاری از رستم ساخته نیست. پیران گفت: مرد با کفایتی بود. پیران فرمود: بیایید شهر، لوازمات هر چه خواسته باشید از دستگاه ما ببرید. رستم گفت بیرون شهر راحتیم. فرمود: باشید. آذوقه معین کرد، روز به روز ببرند.

بشنو از رستم... مشغول تجارت بود. منیژه دختر افراسیاب هم نان برای بیژن فراهم می‌کرد هم جستجو می‌کرد کسی از ایران ببیند و خبر انداخته شدن بیژن را به چاه به رستم بدهد. شنید تاجری از ایران آمده است. خوشحال شد به جاییکه رستم بود رفت. احوال پرسید و گفت که: بزرگ شما کیست؟ از رستم چه خبر دارید؟ آیا وقایع [مربوط به] بیژن را نشنیده است؟ رستم اندیشه کرده که ممکن است از جانب پیران آمده باشد. فرمود من تاجر، نمی‌دانم. رستم نهیب زد و فرمود که چیزی به او بدهید برود. منیژه به گریه افتاد و گفت: من برای [درخواست] چیزی نیامدم. رستم دلش سوخت. او را خواست و فرمود به می‌گویی؟ منیژه عرض کرد: خواستم پیغامی بدهم برای رستم. من منیژه دختر افراسیاب هستم. به خاطر بیژن از تاج و تخت افتاده‌ام. رستم دانست حقیقت دارد، محبت کرد. اما صلاح ندانست افتا کند. امر کرد ضعام بیاورید. آوردند. گفت نمی‌خورم سیرم. رستم

فرمود شما بخورید برای بندی هم می‌دهم به بر. مرغ بریان خواست بانان گرم. انگشترش را گذاشت میان مرغ به پارچه‌ای بست داد به منیژه فرمود هر روز بیا [و غذا] بسر. منیژه خوشحال برگشت. آمد سرچاه. نان را انداخت میان چاه. بیژن پرسید از کجا پیدا کردی؟ منیژه گفت ناجری از ایران آمده. بیژن انگشتر را پیدا کرد. نام رستم [بر روی نگین آن] بود. از خوشحالی خندید. منیژه گفت: یقین دیوانه شده. احوال پرسید. بیژن فرمود: قسم یاد کن ابراز نکنی. منیژه به گریه درآمد. بیژن فرمود: آن تاجسر - رستم است. بسرو بگو نشانی تورسید. منیژه برگشت به رستم گفت. فهمید صحت دارد. رستم گفت: تو برو [هنگام] شب در کنار چاه آتش روشن کن ما به هوای شما می‌آییم. منیژه برگشت. و مشغول جمع آوری هیزم شد. شب آتش روشن نمود. رستم باروبه بست. لباس رزم پوشید. حرکت کرد. منیژه پیش آمد. چاه را نشان داد. رستم امر کرد سنگ را از چاه بردارند. هفت سردار پیاده شدند. گوشه سنگ را گرفتند، نتوانستند. رستم پیاده شد. سنگ را برداشت. به قدریک میدان پرتاب کرد. منیژه تعجب کرد. رستم احوال بیژن را پرسید. عرض کرد اگر چه گرفتارم، به دیدن شما خوشم. رستم فرمود: خواهشی از شما دارم. از گناه گرگین بگذرید. بیژن قبول کرد. رستم کمند انداخت، بیرون کشید. چشم رستم به بیژن افتاد، به گریه درآمد. بدن او را شستند. لباس آوردند و به او پوشانیدند. لباسی هم برای منیژه فراهم کردند و با کنیز و غلامی حرکت کردند... به ایران آمدند. بانو [دختر رستم و مادر بیژن] با خوشحالی به استقبال آمد. رسید خدمت رستم. بیژن دست مادر را بسوسید، رستم به بانو فرمود: برو از دختر افراسیاب - منیژه - پذیرائی کن. بانو، منیژه را در بر کشید. بشنود از رستم: نامه‌ای نوشت به افراسیاب. افراسیاب در شکارگاه بود. چندتن رسیدند پیش افراسیاب. وقایع را گفتند. گفتند که رستم بیژن را نجات داد. افراسیاب به پیران فرمود: نگذاشتی بیژن را بکشم. پیران عرض کرد: اگر کشته بودی، حال - رستم - ختن را می‌کوبید.» آنچه در مقایسه طومار نقالان (یا حداقل طوماری که در اختیار راقم این سطور بوده است)، در زمینه داستان بیژن و منیژه با ایبات شاهنامه حکیم سخندان طوس به چشم می‌خورد، این نکته است که برخلاف بعضی از داستان‌های برگرفته از طومارها که حواشی و گزافه و تحریف و حذف و اضافاتی در میان حوادث داستانی و حتی تغییر نام برخی از قهرمانان قصه‌ها مشاهده می‌شود؛ در داستان بیژن و منیژه - کاتب طومار نویس، تحت تأثیر مستقیم شاهنامه بوده و مشابهت‌ها و مشابهت‌ها و وقایع مندرج در طومار با ایبات شاهنامه آشکار است.

به نظر می‌رسد که نقال، ماجرای به چاه اندر شدن بیژن را از شاهنامه اقتباس کرده یا گوش به شاهنامه خوان ماهر سپرده و سپس به الفاظ نسبتاً عامیانه، داستان را از نو پرداخته و سرآمدهای بیژن را به همان نحو که در شاهنامه آمده است، یاد می‌نماید.

*

هر چه هست، حاصل این است که سخن‌شناسی حکیم طوس و سخنوری نقالان شیرین زبان، داستان‌های روزگار باستان را به شیوه دلپذیری - برای ما - به یادگار گذاشته‌اند. خوانندگان مهربان، سلسله مقالات نقالی و اسطوره، به همراه شما عزیزان - بسرو سنگ

ایرج گلبدن نشستیم و از زبان نقالان شیرین زبان، داستان زریر زرین خفتان را شنیدیم و از یل اسفندیار گفتیم و دُر معنی سفتیم و در مجلس دادخواهی کاوه ازضحاك، شرکت جستیم و گرشاسب اژدر در را یاری دادیم تا بر اژدهای عفن پیروز گردد. به سرجام جم نظر کردیم و بیژن را از چاه ظلمت افراسیابیان رهانندیم. اما ای دریغ و هزار افسوس که رستم دستان به چاه مکر شغاد اندر است و من و تو - یارای نجاتش را نداریم که این بار نه افراسیاب گر به چشم بلکه چرخ و فلک پر بیخ و خم او را به زیر نگین اقتدار خویش گرفته است و ما را توان ستیزه با افلاك نیست. به قول سعدی علیه الرحمه:

| | |
|-----------------------------|-------------------------------------|
| چو نتوان بر افلاك دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن ^۱ |
| گسرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر |
| و گر در حیات نماندست بهر | چنانک کشد نوشدارو که زهر |
| نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش بر آورد گسرد؟ |

دریغ آمد و افسوس که اتمام پژوهش در طومار نقالان را به مرگ رستم اختصاص ندهم که: «شاهنامه آخرش خوشست» و داستان مرگ جهان پهلوان - رستم دستان - در طومار نقالان عهدباستان، پایان بخش بحث اسطوره و نقالی است:

اینک خننگ راهوار خیال را، در آبخورد اسطوره - زین از گرده بومی گیریم و در مرغزار افسانه یله می سازیم تا به شیبه رخس آن کسره اسب تیز گام رستم دستان گوش بسپارد و فرجام چمیدن های او را در سزه زار عبرت بنگرد که هان: گو بیلتن، رستم تهمتن، آنگاه که گردونه تقدیر تسمه های بخت و تدبیر را از افسار رخس گسست، به چاه اندر شد و شهباز مغرور آسمان رزم و حماسه ایران به تیر دلدوز مکر و افسون شغاد - از نسل نریمان - و آلت دست کابلیان، چشمان خسته کرد و رودابه - مام رستم - آوخ به ناخن تیز، رخسار بردرید و بهمن - پوراسفندیار - لگام اسب خویش بر گرفت و به کین خواهی پدر، خاک زابلستان را به تیره کشید. اف باد بر دنیای دون و بردونان زبون کسه هر دم به زنگار کینه و حسد، آینه شفاف زندگی دیگران را از جلا می اندازند. سرسلامتی باد بر تو ای رودابه شیردل که رستم، پور زال از پشت سام نریمان را در گنجینه بطن خویش پروراندی و در یتیمی به ایرانشهر تقدیم نمودی که جهان آفرین تا جهان آفریده بود - خاکبان تهمتی چون او ندیده بودند و افلاکیان نیز انگشت حیرت بر دندان گرفته و رزم و بزم او را نگریسته و فریاد بر آورده بودند که: دستت مرزاد ای بانوی ایرانی کسه گلبانگک جوانمردی در حلقوم رستم نهادی فقط ... فقط برای لمحای - خاکبان و افلاکیان، به هم خیره شده، انتقام چرخ و روزگار را بیاد آورده بودند که شاید ... آری شاید مظلمه خون سهراب باشد و رستم تقاص پس می دهد و پنجه تقدیر حلقومش را گرفته و امانش نمی دهد و بانگک عبرت در گوش رستم می پیچد که هان آیا از فرجام کار نمی اندیشیدی؟ مکر و نیرنگک به کار بردی و پهلوی فرزند گردو دلاور خویش دریدی و دگر بار به حیل با اسفندیار شکیل چهره برابر شدی و تیر دوشعبه بر چشمان خمارش بنشانیدی. حال خود در چاه ظلمانی مرگ

۱. باب پنجم بوستان - در رضا.

آرمیدی. هر چند بیژن‌ها از چاه‌های تیره و تار رهاندی ولی چه سود اینک در کرنای مرگ می‌دمند. همدست نه‌تهمینه و فادار است و نه رودابه پستار. عصای دستت بدایام پیری نه سهراب یل است و نه اسفندیار رویین‌تن. اینجا نه‌شبستان شاه‌کابل است و نه هم‌انسرای زابل. هلا به گوش باش که اگر گذر سیاوش از آتش کیکاووسی را نظاره‌کردی و آزمون آتش را نگرستی و روسیدی آن عقیق مشکین موی حریر حلقوم را در بساقتی. تو خود نیز باید از آزمون ماندگاری و پایداری نام‌ونشان بگذری که الحق نیکوگذشتی و الا شغاد کینزاده را چه زور بازویی بود تا به روز سیاهت بنشانند... او بهانه بود و تیری که از چله کمان تقدیر برآمده تا جهان‌پهلوان را هشدار دهد که از گاه کیومرث، داغ و مهر میراثی بر پیشانی بنی نوع انسانی جای خوش کرده است و قافله زندگی ناگزیر به بارانداز میرندگی می‌رسد. خوشا به حال کاروانیانی که نام نیک بر هودج عمر خویش دارند و عطر و مشک خوشنمایی، بار قافله زندگی خود نموده‌اند. مسلماً رستم نیز جزو آن نکوطلعتان نیکوطلالع است و گرنه کدامین کمندی می‌توانست بر گردن رخس بتابد؟ و کدامین ناجوانمردی را یارای مقابله با رستم بود؟ تقدیر چنان آگاهانه عمل می‌کند که من و تو حیران راه‌حلی هستیم که برای مرگ رستم در نظر گرفته می‌شود:

نخست اینکه با پایان طرفدای که حکیم طوس بر زندگینامه رستم رقم می‌زند، رستم به گاه پیری - بی‌حرمتی نمی‌بیند تا به ضرب المثلی رسوای کوی و بازار نامردمان شود که آری: «آخر و عاقبت اسب پیشانگ، تیره کش می‌شود». نه... رستم حتی بدایام پیری و سیدموئی، حریقی ندادد و پشتش بر خاک مذلت نمی‌افتد. رخس، دندانهای صدف‌گونه خویش را تا زمان به چاه اندر شدن محفوظ داشته است و سم‌های تیزش، فولاد خارا شکن است و سرگردنش افرخته و سینه‌اش ستبر. دیگر اینکه شغاد «بهانه» است. بهانه اینکه کسی باید از تخمه نریمانی، پیلتن بی‌مثالی چون رستم را - آنهم به مکر و حیله - بر چاه مرگ بکشانند. اغیار را قدرت حتی يك لمحّه تفکر درباره قتل رستم نیست. مباد که غریب‌دای جان رستم را بگیرد. سه دیگر اینکه موجود فانی را فرجامی غریب است و آنگاه که زمان بدرود جاودانی فراسد باید پاتاوها را بر پا بیچد و به قافله رحیلان دیار باقی بپیوندد. تا جهان بوده، چنین بوده است. خوشا به سعادت آنکس که از قبیله و تبار اهل راز بوده و مرگ آگاه و مرگ‌اندیش باشد. چهارم آنکه حکیم سخندان طوس، انصاف نمی‌دهد که رستم به‌زیر چکاچاک شمشیر دشمن، امان بخواهد و همچون گرگی پیر، در گوشه‌ای از بیسه سیاه اطراق کند و روبه‌ان محیل از سر شیطنت - بسر او پوزخند زنند و دمسار از روزگارش درآرد. پنجم آنکه رستم حتی در آن دمام که نیزه‌های تیز و آغشته به افشرة گیاه سمی، سینه رخس را می‌شکافند، اندیشه از کف نمی‌نهد و به تدبیر - نقشه قتل قاتل خویش را طرح می‌زند تا حسرتی بردلش نماند و فردا روز هر ناجوانمرد خام‌اندیشی. دام در راه اهل نسام نهد و به‌نیرنگ بر چاه دلالتش نکشد... اینجاست که از نوک خامه استاد طوس، خون می‌بارد. حکیم ابوالقاسم دستار از سر برمی‌گیرد و یقه پیراهن خویش می‌گشاید و کمر از کمر گاه بازمی‌کند و به همان رسمی که خود در مویه‌گری بریلان کاکل - بریده قوم سخن‌ها گفته بود - بر مرگ رستم می‌گرید و می‌نالد و عاقبت خویش را تسکین

می‌دهد که آری روزی ترا نیز از کنگره عرش صغیر می‌زنند... خود نیز روزی جرعه‌ای آب از چشمه زلال زادگاهش «پاز» می‌نوشد و رخ درنقاب خاك می‌کشد. هر چند دُر و باقوت قیمتی کلام را به‌همراه «نام» از خود به‌یادگار می‌گذارد و همین دم است که همدم او شویم و از زبان دانای طوس، داستان مرگ جهان‌پهلوان - رستم‌دستان را بشنویم:

کنون کشتن رستم آریم پیش
زال زرد آن سپیدموی قوی پنجه را در حر مخانه خویش با کتیز کی که نوازنده رود
بود و سازنده آهنگهای دلفریب، الفتی در میان بود و عقده‌ی و پیوندی. عاقبت از بطن همان
کتیزه پسر، ماه‌منظر و ملک‌سیما بدنیآ آمده که به بالا و پیدار سام سوار بود و شادی بخش
خانواده پهلوان پرور ایران.

طالع بنیان و اخترشناسان از کتیز و کابل واقصی نقاط جهان آنروز، بازیچ هندی،
در حر مسرائی زال حاضر گشتند و راز سپهر را عیان ساختند که آری ای دریغ که مهر با
این کودک خریب چهر سر ناسازگاری دارد و همین فرداست که رشد کند و قد کشد و تخمه
سام نیرم را تپاه سازد و مایه سرافکنندی دودمان نریمان شود. سیستان بهشت مثال را به
خروش و ایرانشهر آباد را به جوش و طغیان درآورد.

از این پیشداوری تلخ، دانه‌های اشک در گودی چشمان زال نشست. دلش غمین و
چهره‌اش پر ز چین شد و از دادار سپهر آفرین اسداد خواست و نام آن طفل را سپهد
شغاد نهاد. شغاد اسیر پنجه تقدیر بود و به امر پدر رحیل دیار کابل گردید. سال‌ها گذشت،
این نوباوه دیروزی - سواری دلاور، آشنای گرز و کمان و سروی بلند گشت. سپهدار در
کابل، او را شایسته تکیه بر تخت کیانی دانست و دخت خویش به‌همسری او سپرد و به‌پیوند
با نژاد و نام زال، تفاخر نمود. از سوی دیسگر رستم نامدار، گرد دلاور زمان و برادر
ارشاد شغاد، فرزند نامور رودابه، هر ساله يك چرم گاو از کابل باؤو ساو می‌گرفت و مهتر
کابلی از پهلوان‌زابلی - رستم‌دستان - انتظار داشت که به حرمت شغاد - داماد شاه کابل -
باج و خراج کابل بر سپهدار کابل بخشوده شود. رستم‌چنین نکرد. شغاد دژم گشت و از رستم
آزرده خاطر شد. از آن دم بود که بذر کینه رستم در سینه شغاد پاشیده شد. عاقبت با مهتر
کابلی به سلطوت اندر گشتند و نیرنگی به کار بستند تا بر دفتر عمر رستم، خط پایان بنویسند.

قرار شد در محفل، شاه کابل ظاهراً بر شغاد خشم بگیرد و بر آشوبد و بگوید که:

تو از تخمه سام نیرم نه ای

برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای

تو از چاکری کمتری بردش

برادر نخواند ترا مادرش

ضمناً مقرر گشت که محرمان درگاه شاه کابل در نخجیر گاهی چاهی بکنند بر اندازه
رستم و رخس و درین آن چاه، تیغ‌های زهردار بنشانند. و حربه آنگون و نیزه و سنان
را چنان در ته چاه قرار دهند که هیچ جنبنده‌ای را توان بیرون آمدن از چاه و امان از
نیزه‌های زهردار نباشد. شغاد به امیر کابل سفارش می‌کند که:

چو خواهی که آسوده گردی ز رنج

بکن چاه و بر ماه نگشای راز

مگوی این سخن نیز بسا هیچکس

اگر صدکنی چاه بهتر ز پنج

به جای آرد مرد نیرنگ ساز

سرچاه را سخت کن زان سپس

القصه روزی در حرمخانه شاه کابل، پادشاه آن دیار - آن سان که گفتیم - بر شغاد برخاش کرد و شغاد سراسیمه و گریان و دوان به سوی زابلستان روان گشت و به درگاه زال پناه برد و در حضور پدر از بی مهری و عصیان امیر کابل سخن ها گفت که آری:

مرا بر سر انجمن خوار کرد
همان گوهر بد پدیدار کرد
به من گفت تا چند ازین بازوساوا
که با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگویم که او رستمست
نه زو مردی و گوهر من کمست
نه فرزندی زالی مرا گفت نیز
وگر هستی او خود نیرزد به چیز
لا به شغاد بر جان رستم آتش می زند.
گستاخی شاه کابل بر او گران می آید. آشفته می گردد و بانگ بر می دارد که:

من او را بدین گفته بی جان کنم
برو بر دل و دوده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت او
به خاک اندر آرم سرسخت او
رستم، شغاد را دلداری می دهد و می فرماید تا ساز رفتن کنند و عازم کابل شوند. شغاد هزار مکر و خیال در آستین دارد و روی به رستم می کند و بی سر و پائی امیر کابل را یاد آور می شود که حتماً او پشیمان گشته است و شایسته جهان پهلوان نیست که با آن بخت برگشته درافتد و نام نیک خود را به بی اعتباری کشد. بهتر است رستم نادانی امیر کابلستان را نادیده بگیرد و بسر او ببخشد. گفتار شغاد رستم را خوش می آید و... غافل از اینکه با همه زورمندی و خرد - مار در آستین می پروراند. و شاه کابل، تیغ و ژوبین و شمشیر کین در چاه نیرنگ استوار می سازد.

به چاره سرچاه را کرد کور
که مردم ندیدی نه چشم ستور
آنگاه که رستم بر در دروازه کابل می رسد، شاه - از اسب پیاده می شود و شاره^۲ هندی از سر بر می گیرد و دو دست خود بر سر می گذارد و موزه از پای بیرون می کشد و به این نحو از رستم پوزش می خواهد.

بسه بخشید رستم گناه و را
ببفروزد از آن پایگاه و را
شاه کابل شادمان از حيله ای که به کار بسته است از رستم در می خواهد که به چمنزاری که آب خوشگوار دارد و مرال های بادپا، بروند و به صید و شکار، دل خوش سازند. گورخری بر گیرند و آهوئی سر ببرند و بر آتش سوزان سرخ کنند و رفع ملال نمایند.

ز گفتار او رستم آمد به شور
از آن دشت پر آب و آهو و گور
رخش را زین می کنند و شاهین و باز پرواز می دهند. رستم کمان کیانی بر ترکش می نهد و شغاد دوشادوش او اسب می راند. رخس بلند یال به نزدیکی چاهی که به دستور امیر کابل و شغاد کنده شده بود می رسد. بوی خاک تازه، او را از رفتن باز می دارد. سم بر زمین می کوبید و شیهه می کشد و رستم - ای دریسغ - منظور آن اسب نجیب را در نمی یابد.

۱. بازوساوا = باج، خراج، مالیات.

۲. تاو = تاب، طاقت، قدرت و پیچ و تاب.

۳. شاره - (به فتح را) دستار بزرگ.

یکی تازیانه بر آورد نرم
 همین دم است که رخس در بن چاه پر حربه می افتد و پهلویش دریده می شود و رستم،
 هراسان اما آگاه از نیرنگ شغاد، بر کوهه زین جا بجا می شود. شغاد را می بیند که بیم زده و
 دزدانه در پشت درختی گشن ایستاده است. رستم سر بالا می گیرد و:

بدو گفت کای مرد بد بخت شوم
 ز کار تو ویران شد آباد بوم
 شغاد بد نامردی و درشتی با او سخن می گوید. رستم راه گریز نمی جوید. چون
 همو نیک می داند که نامردان همواره در مهلکه ناتوانی جوانمردان - روباه وار بر شیران
 آزرده جان می نازند و سرنوشت آدمی مرگ است و:

فراوان بمانی سر آید زمان
 کسی زنده برنگذرد ز آسمان
 ضمناً شاه کابل را از کین خواهی فرامر ز پور جهانین رستم - آگاه می سازد و به
 شغاد می گوید: حال که با من چنین کردی، چاچی کمان مرا در کنارم بگذار و دو تیر به زه
 کن تا شیری مرا بی جان نسازد و گوشت و پوستم نصیب درندگان نشود. تسا زمان مرگم
 فرا رسد و چشمانم بر بسته شوند:

شغاد آمد آن چرخ را بر کشید
 به خند یسد و پیش تهمتن نهاد
 به زه کرد و یکبارش اندر کشید
 تهمتن به سختی کمان بر گرفت
 به مرگ برادر همی بود شاد
 برادر ز تیرش به ترسید سخت
 بیامد سپر کرد بر خود درخت
 رستم تمام نیرو بر بازوان استوار می سازد و شغاد را با تیر دلدوز بردرخت می دوزد

و کین خویش از آن بی وفا و حسود برمی گیرد:

به گفت ایسن و جانش بیامد ز تن
 پرو زار و گریان شدند انجمن

.....

خبر مرگ رستم به زابل می رسد
 زاد گاه تهمتن سیاه پوش می گردد.
 زال خاک بر سر می ریزد و سینه خویش
 را می خراشد.

همی گفت زال ای یل پیلتن

نخواهم که پوشد تنم جز کفن
 سو گسرودهای جاری بر زبان

روداد، دل سنگ را آب می کند. زنان زابلستان شیون کنان بر سینه می کوبند. مردان گاه
 بر هوا می پاشند و گل بر پیشانی می مالند. دخترکان شهر زابل گل سوری پر پر می سازند چرا
 که شیری چو رستم به دست روباهی پرستم جان خسته کرده، و چشمان بسته و تخم یاس در
 دلها کاشته است.

بدشانه ز دآن ریش کافور گون

کفن دوز بر روی به بارید خون

مویه گران، مویدها سر می دهند و نقالان قصهها می گویند که آری:



رستم تمام نیرو بر بازوان استوار می سازد و شغاد
 را با تیر دلدوز بردرخت می دوزد

چه جوئی همی زین سرای سپنج
که آغاز گنجست و فرجام رنج
گوشه‌ای از داستان «سوگ رستم» را از زبان نقالان بشنویم که:

«... شغاد گفت: باید تدبیر کرد. خوبست در زیر تل ماساراران چاه کند. حرر به کار گذاشت. ترتیب دادند. شغاد گفت: شما سپاه فراهم آورید. مهمانی کنید و زخم زبان به من بزنید... [شاه کابل] مهمانی کرد. در [حال] مستی، بد به شغاد گفت. گفت: ناجوانمرد اگر تو فرزند زال باشی چرا سالی ده چرم گاو از کابل می‌گیری. شغاد حرکت کرد برای زابل. بشنو از رستم. فصل تابستان در سیستان بود. شب خواب پریشان دید. آمد برای زابل. رسید خدمت زال و رودابه وقایع خواب گفت. او را دلداری دادند شغاد آمد دم دروازه. سر و صورت خونین بود. ماجرا را به زال گفت. شغاد افتاد به پای رودابه و از شاه کابل شکوه کرد. رودابه دلش سوخت. فرمود رستم بیاید کام‌ترا درست می‌کنم. فرمود پذیرائی از او بکنند. برگشت به زال پرخاش کرد: هر چه باشد فرزند شماست. نامه نوشت به رستم. سیامک برد. [رستم] نامه رودابه را خواند به باغ آمد. رفت خدمت مادر. رستم گفت شغاد را آوردند. او را نوازش کرد. فرمود: سلطنت کابل را به شما می‌دهم. به زواره فرمود از مرکب خاصه او را سوار کن به شهر بیر. در حمام لباس شاهی بپوشان بیاور...»

رستم زال و رودابه را ترک گفت. شغاد هم با او بود. نزدیک تل رسید. کابلی‌ها رستم را دیدند، فرار کردند. شغاد عرض کرد من می‌روم شاه را می‌گیرم. رستم به زواره گفت که دنبال شغاد می‌رود شما با سپاه باشید. نهیب زد شغاد رفت، سمت چاه رسید فریاد زد ای رستم ناجوانمرد تو را بدینجا آوردیم تنها بکشیم. رستم رکاب کشید. وقتی رسید به چاه رخس بوی خاك فهمید. نرفت. رستم تازیانه زد. رخس جستن کرد افتاد میان چماه. حریره زهر آبداده به بدن رستم و رخس کارگر شد. خون از بدن رستم چون فواره جاری بود. شغاد می‌خندید و بد می‌گفت. رستم فرمود آن کمان مرا بیاور کلاغ چشم مرا تا زنده‌ام بیرون نیاورد. [شغاد] آورد گذشته پیش رستم. اما ترسید. درخت چنار قوی در آنجا بود. رفت پشت چنار پنهان شد. رستم او را هدف کرد. با چنار دوخت. [خود نیز] جان به جان آفرین تسلیم کرد. یکی از کابلی‌ها آمد به زواره گفت. سوار شد رسید. از دور نعش رستم را دید. خنجر کشید. خود را به سر نعش بکشد. آنهم با ادب به چاه اول افتاد هلاک شد. چند نفر از سپاهیان رستم رسیدند برابر رستم خود را با خنجر هلاک کردند.»

سخن به انتهای دفتر رسید درحالی‌که طغیان قلم و زبان کاتبان افسانه‌ها هنوز تماشائی است و شیرین‌زبانی آنان، برای جان‌خستگان، طمانینه و تسکین و آرامش به هم‌را: دارد. بدخصوص اینکه از زبان دانای طوس و از گفتار نقالان پرخروش درمی‌یابیم که خون رستم هدر نرفت و فرامرز - پور رستم جهانگیر - داد او از شاه کابل گرفت و نام رستم، یاد او و آوازه دلاوری‌های او همیشه ایام زیب دفتر اسطوره ایران بود.

سر آرام من این نسامه باستان
به گیتی بماند ز من داستان